

قلمرو زدایی و درون ماندگاری

درباره فلسفه دلوز - گاتاری

استفان گونزل^۱

ترجمه رضا سیروان

مقدمه

در سطرهای پیش رو، می‌خواهم درباره موضوعی صحبت کنم که فلسفه دانشگاهی توجه اندکی بدان مبذول داشته است. تا کنون با آثار ژیل دلوز - و همچنین نباید همکار هم‌نویس او، فلیکس گاتاری، را فراموش کرد - به مثاله [صرفاً] کنجکاوی‌هایی برخورد شده و اهمیت آنها برای بحث‌های فلسفی ناشناخته مانده است. در تقابل با این مسئله، نشان خواهم داد که مفهوم فلسفه نزد این دو متفکر چه معنایی دارد. برای انجام این کار، از دورنمایی نظری آغاز می‌کنم. همچنان که دیگرانی پیش‌تر بدان پرداخته‌اند، من بر تأثیر قطعی اندیشه دلوز تأکید می‌ورزم و البته اثر شدید گاتاری بر دلوز را هم نشان خواهم داد. بنابراین این گزارش تلاش دلوز - پیش از گاتاری - را برای درک یک فلسفه غیر دیالکتیکی صیوروت نشان خواهد داد. پس از این، به بازاندیشی رویکرد موجود تأثیر گاتاری و تحلیل ضد روان‌کاوانه فراشدهای قلمرویی او خواهم پرداخت. سرانجام این مقاله مفهوم کنش فلسفی، به عنوان اقلیت شدن، را مدنظر قرار می‌دهد.

فلسفه تفاوت ژیل دلوز علیه دیالکتیک

در فلسفه متقدم ژیل دلوز، پروژه‌دستیابی به نوعی فلسفه، که می‌توان ویژگی آن را از طریق نام‌گذاری دشمن آن، یعنی دیالکتیک، مشخص کرد، صورت مسلطی داشت. دیالکتیک، خواه به عنوان مکتبی فلسفی (شامل چهره‌هایی محوری در فرانسه، کوژف و سارتر) خواه به عنوان رویکردی هستی‌شناختی به خود جهان - مهم نیست که در نسخه‌های گلی باشد یا در نسخه افلاطونی - به طور تلویحی بر یک دو انگاری بنیادی دلالت دارد. (تفاوت میان جهان حسی و عقلانی در افلاطون یا دیالکتیک رفع [Aufhebung] تفاوت‌های واقعی در جهان از طریق قوه ترکیب‌کننده ذهن، به واسطه نفی در هگل.) در تقابل با این امر، دلوز به دنبال یک فلسفه غیر دیالکتیکی صیوروت است که در آن تفاوت به هم‌شکلی نرسیده و البته آگاهی در آن امری فرعی و وابسته نیست. رویکردهای دلوز، که در کتاب تفاوت و تکرار به هم مرتبط می‌شوند، از اندیشه برگسون، نیچه و، به طور خاص، از اسپینوزا سرچشمه می‌گیرد. دلوز این فیلسوفان را (در کنار لوکوتیوس، رواقیون و هیوم) به مثابه پیش‌قدم‌های «راز» سنت غیر دیالکتیکی در نظر می‌گرفت.

در ادامه، تنها اشاره‌ای جزئی به یک منظر از آثار هر یک از این سه متفکر خواهم کرد و ایده‌ای محوری را نشان خواهم داد، که به یکی از مفاهیم پایه‌ای، در همکاری متأخر دلوز و گاتاری، منجر می‌شود: بدن بی‌اندام.

زمان سازماندهی برگسون

دلوز در متنش، در باب برگسون (به‌ویژه در کتاب برگسونیسم، در سال ۱۹۶۶)، به ایده تقسیم‌ناپذیر بودن یک رویداد توجه می‌کند و این به معنای اصالت تولید زمان است. در تقابل با این مفهوم سنتی (ارسطویی)، که هر چیز واقعی

فلسفه، هنر شکل دادن،
ابداع کردن و
ساختن مفاهیم
است.

پیشاپیش، به وسیله امکان و واقعیتی که باید به دنبال آن بیاید، متعین شده است، دلوژ، به همراه برگسون، «فراشد خلاق فعلیت‌سازی» را پرورش می‌دهند. این بدین معناست که آنچه در رویداد رخ می‌دهد نباید از یک نقشه از پیش تعیین شده پیروی کند، بلکه رویداد سازماندهی خودبه‌خودی از طریق فعلیت‌سازی در زمان را در بر می‌گیرد. در تقابل با این، در سنت دیالکتیکی، فاکتور زمان را از اندیشه حذف کرده‌اند. یا، چنان که هگل دست به این کار زد، به زمان به گونه‌ای همگن و خطی اندیشه شده است. برای دلوژ، اما، زمان از طریق اجازه دادن به ناهمگنی و تفاوت‌ها تقویم یافته است، و این فاکتورهایی است که زمان را معین می‌کنند.

اراده به تولید نیچه

تولید تفاوت آن چیزی است که ریشه تأویل دلوژ را از اراده قدرت نیچه را در کتاب نیچه و فلسفه فراهم می‌آورد؛ تولید عناصر متمایزی که به طور کیفی متمایز شده‌اند (تفاوت میان عناصر، شدت). و نیز، به گونه‌ای کیفی (تفاوت میان عناصر و اصولشان، قدرت) همچون چیزی پیشینی نسبت به توصیف اخلاقی، هایش شده‌اند. بدین ترتیب، کنش فلسفی بدین معناست - و این نتیجه آخرین کتاب دلوژ و گاتاری، فلسفه چیست؟ است - «فلسفه، هنر شکل دادن، ابداع کردن و ساختن مفاهیم است.» که در آن، فیلسوف از شاکله‌های از پیش نظم‌یافته استفاده نمی‌کند، بلکه باید خود مفاهیمش را بیافریند. این اثر متقابل مفاهیم است که به گونه‌ای فعالانه به اندیشه و ادراک ما ساختار می‌بخشد.

سیاست بدن‌های اسپینوزا

چندی بعد، در کتاب بیان‌گرایی در فلسفه، دلوژ در اسپینوزا یک اخلاق‌هایشی و یا یک سیاست بدن‌ها می‌یابد. دلوژ، از طریق یک رویکرد نشانه‌شناسانه، به نظریه بیان اسپینوزا برخورد می‌کند؛ عصر بازنمایی (فوکو) از طریق رابطه بازنمایانه میان «دانش» و «جهان» تعریف شده است. اسپینوزا، از طریق تکریم بخشیدن به بعد بیان، در برابر این استقرای تاریخی و به‌علاوه در مقابل امر بیان‌کننده (دال) و امر بیان‌شده (مدلول) قرار می‌گیرد. بر اساس این پارادایم در فلسفه تأثر اسپینوزا، او تقویم «ایده‌های خیر» راه از طریق به هم رسیدن دو بدن، توصیف می‌کند؛ هنگامی که دو بدن به هم برمی‌خورند، اثر متقابل آنها از طریق مبادله استدلال‌ها (درباره حقیقت یا غیره) حاصل نیامده است، بلکه در چارچوب تأثر متقابل پیوندشان از طریق «بیان» است که آنها پدید آمده‌اند. صورت‌بندی یک درک مشترک، در معنای لفظی آن، هنگامی آغاز می‌شود که دو بدن (یا بیشتر) - در اینجا بدن می‌تواند به معنای بدنی عقلانی یا بدن دانش باشد - با هم تداخل می‌کنند و «تأثراتی شاد» را پدید می‌آورند. اینجا قضاوت‌های اخلاقی، از طریق درک مشترک، به دست نیامده‌اند؛ چنان‌که مثلاً در کانت این‌گونه است؛ جایی که داورهای اخلاقی، در رابطه با یک اجتماع فرضی ناممکن از نوع بشری کلی، استنتاج شده است. بلکه در عوض آنها خود را در پیوستگی با دیگران و دیگر چیزها بیان می‌دارد.

به زعم دلوژ، فیلسوفانی که در بالا نامشان ذکر شد، در یک چیز مشترک‌اند؛ آنها در یک وجه درون‌ماندگار با هم مشترک‌اند. این را می‌توان به نحوی دیگر هم گفت؛ آنها از رجوع به استعلا سر باز می‌زنند، حال می‌خواهد این استعلا حس معنا باشد، قانون باشد یا یک مرجعیت.

برای برگسون، فراشد فعلیت‌سازی یک رویداد، چیزی درون‌ماندگار است در زمان، و زمان وسیله اندازه‌گیری استعلایی رویداد نیست. به زعم نیچه نمایه اخلاقی یک چیز به آن چیز در گذشته و به نام چیزی استعلایی نسبت داده شده (مانند خدا در مسیحیت یا کوگوتوی فیلسوفان) و نسبت به آن درون‌ماندگار نیست. برای اسپینوزا، به گونه‌ای دیگر، داور اخلاقی، نه از نوعی دانش کلی، که به گونه‌ای درون‌ماندگار از تأثر بدن‌ها نتیجه می‌شود.

بدن بی‌اندام

۱. ساخر مازوخ و دوساد - درون‌ماندگاری در برابر استعلا

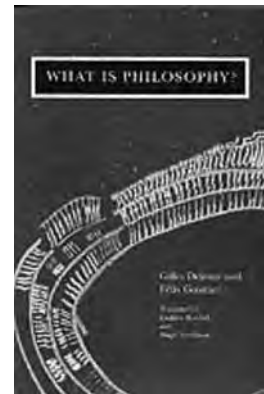
در سال ۱۹۶۷ دلوژ رساله‌ای در باب لئوپولد فن ساخر مازوخ، مازوخسیم نوشت؛ تأویلی از سرما و ستمگری. دلوژ درباره



گاتاری - دلوژ

مرکزی‌ترین وظیفه
برای فیلسوفان
تولید مفاهیم
است.

در دو جلد کتاب سرمایه‌داری و شیذوفرنی و به ویژه به دنبال آن در کتاب فلسفه چیست؟، یک مفهوم به مفهومی مرکزی بدل شد و نتیجه تلاش‌های گاتاری بر ضد روان‌کاوی بود؛ تحلیل فراشدهای قلمرویی.



گاتاری



پدیده کلینیکی مازوخسیم و در برابر پیوند مفهومی آن با سادسیم، که در تحلیل‌های کرافت-ایبینگ و فروید معادل انگاشته می‌شدند، کار می‌کرد. برای انجام این کار دلوز آثار ادبی ساخر مازوخ (به ویژه ونوس درخز) و آثار مارکی دوساد را با هم مقایسه کرد.

دلوز اینجا نشان می‌دهد که ایده تبدیل ممکن رانه سادیستی، در رانه مازوخیستی، از فرض فرویدی و لاکانی به دست آوردن لذت، از طریق فقدان، ریشه گرفته است، که می‌تواند از راه دریافت درد (در مورد مازوخسیم) به دست آید و یا از طریق دادن درد (در مورد سادسیم). در برابر این الگو، دلوز اصالت مازوخسیم را، که نیاز به استعلا را از طریق به تعویق انداختن بی‌پایان اوج لذت جنسی مرتفع می‌کند، با مثال نشان می‌دهد.

فعالیت‌های مازوخیستی، کنش‌های سیاسی هستند. بی‌شبهت به سادیست مارکی دوساد، که می‌خواهد جهان با نهادسازی کلی تنبیه و فحشا تنظیم شده باشد، مازوخیست با دومینای خود موافق است و اعمالش کلی شده نیست. این چنین به دست آوردن لذت، کاربرد یک ایده در جهان نیست (چنان‌که درباره دوساد این‌گونه است). بلکه در تقابل با این، جلوگیری از پیشروی امر مادی به جانب اصلی ایده‌آلیستی است. بنابراین میل فرد مازوخیست نسبت به لذت درون‌ماندگار است و نتیجه یک فقدان استعلایی پیشینی نیست.

۲. آنتونن آرتو و شیذوفرنی

در کتاب هزار فلات، دلوز و گاتاری بدن فرد مازوخیست را بدن بی‌اندام نام نهاده‌اند. آنها این عبارت را از آنتونن آرتو وام گرفته‌اند. آرتو این اصطلاح را برای بازیگرانی در تئاتر، که به استعلای نویسنده (نیت نمایش) یا استعلای متن (دیالوگ) یا استعلای تماشاگر (واکنش مشارکتی) وفادار نمی‌مانند، به کار برد. در ایده تئاتر ستمگری، آرتو نه فقط می‌خواهد هر اجرا با توجه به ساختار نمایش یگانه باشد، بلکه همچنین خواستار آن است که بازیگران صداها، اصوات، زبان‌ها و ژست‌هایی به وجود بیاورند که تکرار نشده‌اند بلکه هر بار باید از نو تولید شده باشند.

این عمل خلاق باید به جای بسیار بعیدی برود، که در آن حتی کارکردهای بیولوژیک پایه‌ای، به گونه‌ای ثابت، پذیرفته نشده‌اند. از نظر گاه آسیب‌شناختی - فلسفی، پدیده‌های نظیر هیپو کوندریا، مصرف مخدر، پارانو یا شیذوفرنی برای تلاش یک بدن بی‌اندام از خود ساختن ظاهر می‌شوند.

با این همه، در این مفهوم دلوز، دشواری‌هایی چند می‌تواند به وجود بیاید که از مسئله بنیاد فلسفه غیر دیالکتیکی نتیجه می‌شود. دیالکتیک - از یک سو به مثابه تصویر اندیشه در فلسفه سنتی و از سوی دیگر به عنوان این‌همانی تلویحی جامعه، به مثابه یک کلیت با نوعی اخلاق بردگی - توسط همه وسایل و دارایی‌ها رد شده است. حتی تا آنجا که فلسفه تفاوت خود را، به عنوان یک ضد فلسفه، آشکار می‌کند و بنابراین در دستان بزرگ‌ترین دشمنش، دیالکتیک، بازی می‌کند؛ که قادر به جا دادن این فلسفه در ساخت متقابلش در پروژه تاریخ فلسفه هگل در جریان دیالکتیکی است.

۳. فلیکس گاتاری و فراشدهای قلمرویی

در دو جلد کتاب سرمایه‌داری و شیذوفرنی و به ویژه به دنبال آن در کتاب فلسفه چیست؟، یک مفهوم به مفهومی مرکزی بدل شد و نتیجه تلاش‌های گاتاری بر ضد روان‌کاوی بود؛ تحلیل فراشدهای قلمرویی.

قلمرو در معنای قوم‌شناختی آن، به عنوان محیط یک گروه، فهمیده شده است (دسته‌ای از گرگ‌ها، گروهی از موش‌ها یا گروهی از نومادها) که نمی‌توانند به گونه‌ای ایژکتیو جایابی شوند، اما به وسیله الگوهای کنش متقابل تقوم یافته‌اند، که از طریق آن یک دسته یا گروه امنیت داخلی و مکان را تأمین می‌کنند.

به طریقی مشابه، محیط یک شخص منفرد (محیط اجتماعی، فضای زندگی شخصی و یا عادت‌های شخص) می‌تواند به مثابه یک قلمرو مورد ملاحظه قرار گیرد؛ که در معنای روان‌کاوانه آن شخص از طریق آن عمل می‌کند و به آن بازمی‌گردد.

در این معنا، پیشاپیش فراشدهای قلمروزیایی و بازقلمروسازی وجود دارد و این وضعیت رابطه در یک گروه یا یک فرد روان‌کاوی را تعیین می‌کند.

فراشدهای قلمروزیایی دوباره توسط گاتاری در قلمروزیایی‌های نسبی و مطلق از هم متمایز شده‌اند. درحالی‌که قلمروزیایی‌های نسبی امکان بازقلمروسازی را حفظ می‌کنند، قلمروزیایی مطلق، از طریق امکان‌ناپذیری بازقلمروسازی، نشان‌گذاری شده است. در این معنا بازقلمروسازی همیشه مطلق است و هیچ‌گاه نسبی نیست؛ به گونه‌ای که آنها در نفس خود به یک قلمرو بازمی‌گردند.

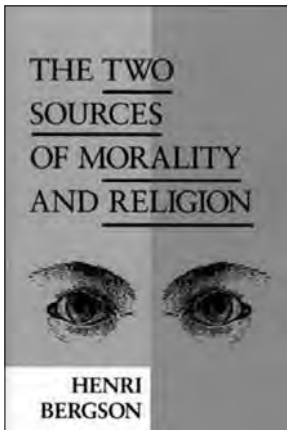
در این نقطه مفهوم گاتاری با تفاوت میان یک شیوه اندیشه درون‌ماندگار و استعلایی در دلوز مرتبط می‌شود:



برگسون

دلوز در متونش،
در باب برگسون
(به ویژه در کتاب
برگسونیسم،
در سال ۱۹۶۶)،

به ایده تقسیم ناپذیر بودن
یک رویداد توجه می کند و
این به معنای اصالت
تولید زمان است.



قلمروزدایی‌های نسبی استعلایی هستند؛ چراکه قلمرو به مثابه یک مرجع استعلایی عمل می‌کند. این موضوع درباره بازقلمروسازی هم مصداق دارد؛ تنها قلمروزدایی مطلق است که درون ماندگاری را تولید می‌کند.

بدن بی‌اندام، به مثابه فراشد فعال قلمروزدایی، همیشه در خطر تسلیم کردن خود به استعلا است. فعالیت‌های مازوخیست یا مصرف‌کننده مواد مخدر، هنگامی که آنها بر اساس یک نقش عمل کرده‌اند، درباره از دست دادن شخصیت درون ماندگار آنهاست. (مصرف مواد مخدر، به عنوان یک عادت یا روابط مازوخیستی، که به گونه‌ای شراکت فروافتاده‌اند) و توسط میلی فعال تحریک نشده‌اند.

صیرورت ۱. فلسفه سطح

جست‌وجو در باب معنای فلسفه نزد دلوز و گاتاری و ایده تفکر غیر استعلایی آنها چه نتایجی در پی دارد؟ چنان که آنها در کتاب فلسفه چیست؟ آن را نشان داده‌اند، مرکزی‌ترین وظیفه برای فیلسوفان تولید مفاهیم است. در نگاه اول این مسئله‌ای تازه به نظر نمی‌رسد و البته این مسئله، نهادهای از هگل را به یاد می‌آورد. با نگاهی دقیق‌تر آشکار است که ایده گاتاری و دلوز به معنای مفهومی کردن لحظه‌ای از راه‌حل تاریخی خودشان نیست. ترکیب‌بندی مفاهیم فلسفی باید یک سطح درون ماندگاری را تولید کند. و این درست مثل بدن بی‌اندام یک تولید بدون استعلا است. در چنین وضعیتی ساختار درونی مفاهیم به جانب یک قلمروزدایی مطلق راه می‌برد و اندیشه را در بی‌نهایت شتاب ممکن پدید می‌آورد. (در تقابل با سنت تحلیلی، که از مفاهیم برای گزاره‌ها استفاده می‌کند و این چنین شتاب بی‌نهایت اندیشه را مسدود و منجمد می‌کند. و در تقابل با هگل که به نظر می‌رسد مفهومی درون ماندگار از مفهوم داشته باشد، اما مفهوم را به هدف استعلایی تاریخ در بلندمدت تسلیم می‌کند.)

دلوز، پیشاپیش، در سال ۱۹۶۹، در کتاب منطق احساس، نشان داده است که (هستی) خداشناسی ایجابی به همان اندازه وجه سلبی آن (ایده‌الیسم افلاطونی از یک سو و هایدگر و پیش‌سقراطیان از سوی دیگر) با گونه‌ای جغرافیای اندیشه نشان‌گذاری شده‌اند؛ جهت افلاطونی ایده‌الیست‌ها صعود به جانب قلمرو ایده‌هاست. بنابراین جهت‌یابی برای اندیشه‌گران رازآمیز، واژگونی وضعیت واپسین به جانب عمق اندیشه است.

دلوز مطابق با رواقیون و نیچه از یک فلسفه سطح دفاع می‌کند؛ فلسفه‌ای با یک دال، یک سوژه یا خدا به سوی سطحی از معنا و یا به جانب زیرسطحی از جهان تجربی، نه استعلایی‌شده و نه زیراستعلایی. تنها این فلسفه‌ها هستند که می‌توانند از استعلا در مفاهیمشان خودداری کنند و صیرورت خواننده و نویسنده می‌تواند فلسفه نامیده شود

۲. اقلیت شدن

این نوع صیرورت برای دلوز و گاتاری، بدون استثنا، اقلیت شدن است. (هر چیزی که نمی‌تواند صیرورت بپذیرد، پیشاپیش اکثریتی است و همین‌طور صیرورت بنا به تعریف یک اقلیت شدن است.) صیرورت فهم‌شده بدین طریق، به تخریب مفاهیم مذکر سفید خودآگاه غربی، راه می‌برد: زن‌شدن، سرخ‌پوست شدن، حیوان‌شدن یا سنگ‌شدن. فراشد شیزوی درون ماندگار و مرکززدایی یا قلمروزدایی فلسفی ایده‌آل انسان‌باورانه برای دلوز و گاتاری تنها طریقی است که در آن می‌توان آنچه در ایده عدالت در حقوق بشر پنهان مانده را تحقق بخشید - و این دقیقاً یک نالسان شدن است.

۳. فلسفه

یک متفکر ایلیاتی یا یک فیلسوف، در معنایی که دلوز و گاتاری مراد می‌کنند، همیشه بر چیزی است که آنها خط تلاقی یا خط گریز می‌نامند؛ خطی که از میان استانداردهای دولت می‌گذرد. نوشتار سطح درون ماندگاری این متفکر یا فیلسوف موجب اقلیت شدن او می‌شود. موجب قلمروزدایی‌های مطلق نهادهای دولت.

فرجام برای فلسفه بعد از دلوز و گاتاری این است که این فلسفه نباید به دنبال ساختارهای تعیین‌شده دولت باشد، چراکه آنها همیشه فقط اشکال موجود حکومت و دموکراسی را توجیه و تحسین می‌کنند. در عوض فلسفه باید (در معنایی هستی‌شناختی یا ایلیاتی‌شناختی) به پیش از چنین ساختارهایی ببیند و آنها را به مثابه فعلیت‌سازی‌های نهاد سیاسی ادراک کند.

پی‌نوشت:

1. Stephan Qonzel.